

بسم الله الرحمن الرحيم

پنجره ای روبه سوی خوشبختی

پنجره روباز کردم تا قطرهای روی دستم بچکد. بعد دستموبستم و چشمم کم کم می بستم که یه دفعه صدایی به گوشم رسید. خانم چرا از تخت بلند شدید. کی به شما گفته از تختتون بلندشید. برگشتم دیدمش یه خانمی از سرتاپاسفیدبایک سری قرص و دارو. که دوباره گفت لطفا دراز بکشید این دفعه لحنش مهربانه تر بود. انگاری دلش برام سوخت. ولی من حالت خوبه. چیزیم نیست. میخوام بارون روببینم. همیشه...

شما یک ساعت نیست که بهوش آمدید. بعد از این که مرا روی تختم خواباند. رفت پیش بیمار بقلی من و گفت: حالت بهتره؟ این دارو بخور. بارون... بارون... خیلی چیز قشنگه. من خیلی دوست دارم تو بارون قدم بزنم. گفتم: بارون.. بارون.. من یاده یه چیزی میندازه. بارون. بارون. چرا یادم نمیاد چی. آی سرم. دخترم کجاست؟ فریبای من کجاست؟

صدا نزدیک و نزدیک ترمی شد. این دفعه دیدم یک زن چادری که کمی چادر به زمین کشیده میشد. به اتاق آمد و آمد سمت من اولش ترسیدم چشمش پراشک بود. مادر جان فریبا جانم. خوبی مادر؟ شما کی هستید؟ محکم زد تو صورتش و گفت خاک تو سرم...

یافاطمه زهرا. بچم چش شده. چرا به من میگه شما؟ چرا منو نمیشناسه؟ چرا؟ پرستار به سمتش آمد و گفت: خانوم آروم باشید

اینجا بیمارستانه. لطفا آروم تر. بیایین تا براتون توضیح بدم. ببینید دختر شما تصادف بدی کرده و به دلیل ضربه شدیدی که به سرش وارد شده. در واقع زنده بودنش یه معجزه بوده. فقط متأسفانه دخترتون دچار فراموشی شده اون حتی اسمشو رو هم به خاطر نیاره. مادر تمام بدنش شل شده بود دیگه توان ایستادن نداشت روی صندلی نشست و فقط

میگریست. فخری.. فخری.. پرستار چی گفت؟ اکبر آقا فریbam. فریبا چی؟ زن بگو نصف جونم کردی. بگو. فریبا فراموشی گرفته. منو نشناخت آخ. نه! نه! غیرممکنه آخه چرا یکی یکدونه من باید اینجور بشه این انصاف نیست. کفرنگو اکبر آقا. اکبر آقا کنترل خودشو نداشت تسبیح از دستش افتاد ولی هیچ حسی نداشت روی زمین ولو شد. که پرستار گفت: همراه خانم نادری. دکتر محمدی نژاد باشما میخوان صحبت کنند. صدا اکبر آقا انگار ته چاه در می آمد. گفت: ممنون. الان میریم خدمتتون. دست فخری خانم را گرفت و به سوی اتاق دکتر رفت. چندضربه به در زدند و با صدای بفرمایید. وارد شدن. دکتر وقتی آن دو را دید به احترامشان بلند شد و بعد نشستن آن دو دکتر هم نشست. پدر فریبا شروع کرد آقای دکتر دخترم. چش شده؟ آقای دکتر این دختر تنها دل خوشی من و خانمم هست. اشکی از چشم اکبر آقا پایین آمد. دستش را برد و اشک را پاک کرد. آقای دکتر ما یه چندسالی بچه دار نمیشدیم تا اینکه حرفها و حدیثها شروع شد که چه میدونم. زن بگیر، بچه بیارین، بماند. یک شب دور هم جمع بودیم مادر و خواهرام برای من زن انتخاب میکردن که یه دفعه خانمم حالش بد شد که

بعد جواب آزمایش متوجه شدیم. بله ما هم داریم پدر میشم. خیلی خوشحال

شدم. مادر و خواهر هام دور خانم مثل پروانه میکشن که بچه چیزیش نشه. تا اینکه فهمیدیم بچه معلولیت داره. همه میگفتن بچه رو سقط کنیم. ولی ما تصمیممونو گرفته بودیم. نمی خواستیم خونمون سوت و کور باشه. همه باهامون قطع رابطه کردن حتی پدر و مادر مون. ولی فقط دعا می کردیم خدایا این بچه رو از مون نگیره. که خدا علاوه بر اینکه بچه رو از مون نگرفت بلکه معجزاتش رو هم شامل حال مون کرد، معجزه اش رو دیدیم. بچه سالم به دنیا آمد و بدون هیچ معلولیتی. تا امروز هیچ مریضی نگرفته ولی امروز گفتن فراموشی گرفته. حالا چی کار کنیم؟ آقای دکتر. آیا پدر و مادری که به خاطر اون قیده همه روزدن رو فراموش کرده. آقای دکتر سرفه ای کرد و بعد گفت: دختر شما تصادف بی کردن به دلیل ضربه شدیدی که به سرش خورده. زنده بودنش یک معجزه است. ولی متاسفانه دچار شیزوفرنی (فراموشی) شده ولی با مرور زمان و یادآوری خاطرات ممکن همه چیز رو به یاد بیاره. من اگر خواستم باشما صحبت کنم به دلیل این بود که بیمار شما حالش خوبه و میتونید با خودتون ببریدش فقط سعی کنید کم کم خاطراتو به یاد بیاره. مثلا عکس یا نمیدونم فیلماشو بزارید ببینه. این کار بر اش خوبه اینجوری بیشتر به مغزش کمک میشه تا خاطراتش باز گردد. فخری خانم زودتر رفت خانه تا خانه را برای دخترش آماده کنه. فخری خانم عکس های فریبا رو که روی میز بود پاک میکرد روی زمین میزاشت. عکس های

فریبار و از کودکی تا امروز روروی میز چینده بود. هر کدوم بر میداشت و نگاه میکرد و بوسه میزد و بعدی رو بر میداشت. دختر گلم. زود یادت بیاد. هم منو و هم پدرتو. فقط اون خاطره از یادته بره. فخری خانم داشت با خودش زمزمه می کرد که صدای اکبر آقا آمد. فخری.. فخری خانم. کجایی؟ دختر تو آوردم. فخری خانم: آمدم. فخری خانم دختر را در آغوش گرفت و بوسید. بیا تو دختر خوشگلم. رفتار دختر خیلی سرد بود ولی سعی کرد. خودش را به سر نوشت بسپرد تا شاید تمام خاطر اتش را به یاد آورد که کی بوده

خوب بوده یا بد بوده. مادر با مهربانی همه جا خانه را نشان داد. روزا می گذشت و فریبا با عکس ها و فیلم های خودش سعی می کرد و انمود کند که آری. من این هستم که شما می گوید ولی در دل هنوز خود را نمی شناخت. طبق حرفای دیگران من فریبا نادری مهندس معماری از دانشگاه شیراز. در یک شرکت خصوصی کار می کردم. اسم مادرم فخری و اسم پدرم اکبر است. بابام بازنشسته یک اداره است. یک زندگی کاملا معمولی ولی خوب و صمیمی داریم. تا حالا ندیدم بابام با مادرم یا برعکس باهم بد حرف بزنن. بابام مثل پروانه دور من میگرده. آخ چه هوایی. داشتم به آسمون نگاه می کردم. از روی صندلی بلند شدم. یه چند قدمی توی حیاط زدم و رفتم داخل. صدای پیچ پیچ پدر و مادرم شنیدم. باید همه حقیقت رو بهش بگیم. نه نه اکبر آقا اگه بفهمه دوباره همون جور میشه. اینا یعنی دوباره من صحبت می کنند. باید بفروستیمش جای دیگه براسرکار. چون فریبا دختر زرنگی با سابقه کاری که داره حتما جای دیگه استخدام

میشه. نباید دوباره بره تو اون شرکت. حالا که یادش نمیاد کدوم شرکت. من به خواهرم زنگ میزنم تا شاید بهادر بتونه کاری برا فریبا انجام بده. پس اینا دارن یه چیزی رو از من مخفی می کنند. باید خودم از همچیز سز در بیارم. فریبا رفت سمت اتاقش که صدایی از پشت سرش شنید. فریبا بیرون هوا چطور بود؟ این صدای بابام بود. من بابامو خیلی دوست دارم شاید گذشته رو یادم نیاد. ولی وقتی میبینم حواسش به من که چیزی کم نداشته باشد. درسته حقوقش کم بوده ولی وقتی میبینم من چی شدم. احساس افتخار می کنم. سلام باباجون. سلام بابا. خوبی؟ ممنون. فریبا جان اگه حوصلت سررفته میای بریم پیش خاله ات اینا خونشون نزدیک ماست. من چندتا خاله دارم؟ راستش یادم نمیاد شرمنده باباجون. دشمن شرمنده دخترم. درکت میکنم. یعنی بهش بگم عمه و عموداره. نه! نه! فعلا ندونه بهتره میترسم فعلا شرایطش رو نداشته باشه. بابا به چی فکر میکنی؟ هیچی دخترم تو خاله بیشتر نداری. مامانت فقط یک خواهر داره. شماچی؟ یعنی عمه و عمو چندتا داریم. هیچی. هیچی. یعنی چی؟ من تک فرزند بودم. واقعا یعنی مثل من. آفرین دختر گلم. پس فقط میتونیم بریم خونه بابا بزرگ. نه دخترم اونا فوت کردن. پس باباجون من برم حاضرشم ولی نمیدونم قبلا چه جوری لباس می پوشیدم. هر جور دوست داری لباس بپوش دخترم. من قبلا به تو سخت نمیگرفتم. خودت حساس بودی همیشه ساده بودی منم کاری بهت نداشتم. عین مامان چادری بودم. نه اصلا بلند نبودى سرکنی. شما ناراحت نمیشدید. نه دخترم مگه حجاب فقط چادره. تو درسته مانتویی بودی ولی ساده بودی. ممنون. پس من برم اتاقم

حاضر شدم. بشم فریبا سابق. بعد باهام خندیدیم که بابا لوپمو کشیدو
گفت: نشدم برای ماهنوز فریبا دوست داشتی هستی. ممنون
بابا. بگم مامانت بیاد کمکت تو انتخاب. نه ممنون. خودم
سعیمو میکنم. رفتم سرکدم دررو باز کردم. مامان فخری همرو
مرتب کرده بود. چقدر جفتشونو دوست دارم ولی اگه اونا
منو دوست دارن چرا از من پنهون میکنن. بابام راست میگفت: تمام
مانتوام ساده ساده بود. چی بپوشم. خوب این سبزه که نه اینم خیلی
رسمی و اداری فکر کنم لباس فرم سرکارمه قهوه ای که نه. این
آبی.. آبی.. چه قشنگه همینو می پوشم خوب شال که هم رنگ
مانتوم دارم. معلوم باهم ست می کردم. جلوآینه رفتم ویه آرایش
ملایمی هم کردم. کیفمو داشتم برمی داشتم که صدای مامانم
آمد. حاضرشدهی دخترم. هلش نکن بچه امو. بزار راحت
باشه. خسته شدم روپاوا ایستادم. برو بشین. توام که این بچه رولوس
کردی. بله خانم یه دانه دخترم چرا لوسش نکنم. به کس کسونش
نمیدم به همه نشونش نمیده. ای بابا دوباره شروع کردی. پس چرا
داشتی می دادی به اون پسره. داشتم ازپله ها می آمدم پایین که
اسم پسررو شنیدم محمد رضا. اون یه اشتباه بود. دیگه
تکرار نمیشه. خوبه که یادش نیاد. محمدرضا که فکر کنم
صدایامو شنیدن و حرفاشونو قطع کردن. که بابام گفت: وای چقدر
خوشگل شدی؟ مثل سابق تو عاشق رنگ آبی بودی. مامانم ولی
قیافه اش یه جوری شد. چیزی شده. نه دخترم. مامانم گفت: میگن
دختر هوو مادره والا مادوساعت اینجایم. کسی مارو نمیبینه. من
برم که اینجا زیادیم شما پدر و دختر قربون صدقه هم برید. دویدم
سمت شو گفتم: باباشوخی کرد. منکه هیچ وقت جای شمارو

نمیگیرم. چشمکی به بابازدم و گفتم: آره بابا. بابام پاسخ داد. ای دختر بد. چرا بین من و مادر جدایی و دعوا می ندازی. چرا اینجا آشغال میریزی برو خونتون. اکبر آقا دوباره شوخیت شروع شد. هر سه خندیدیم و سوار ماشین شدیم. توراہ من فقط بیرون نگاه میکردم که شاید خیابون رو یادم بیاد. بعد روبه مامانم کردم و گفتم: خاله میدونه من تصادف کردم. آره دخترم. خیلی دوست داشت بیاد ملاقاتی من نداشتی. گفت: اون منو نمیشناسه من که اونو میشناسم خواهر بیام ببینمش. داشتم قطعات پازلی که تو ذهنم بود رو بقل هم میزاشتم یا شاید به نتیجه ای برسم. باران-ابی- محمدرضا باهم به چه نتیجه ای میرسه. که بابام صدام کرد و گفت: بیا دخترم اینم خونه خاله مینات. تا اسم خاله میناروشنیدم. بیه دفعه بیه چیزی تو ذهنم اومد به زبون آوردم که گفتم: بهادر. پدر و مادرم برگشتن سمتم و گفتن چی بهادر تو اونویادته. بعد فهمیدم بهادر بلند گفتم. نمیدونم بیه دفعه تو ذهنم آمد. باور کنید من اونو نمیشناسم. من دختر بدی نیستم بابایی. دخترم بهادر پسر خاله تو همبازی بچگیته. خیالم راحت شد. رفتیم تو که خاله و دختر خاله ام مریم استقبال گرمی از ما کردن که مریم اتاقی رانشان داد که من لباسمو عوض کنم. در رابستم. شالمو باز کردم. مانند مودر آوردم آویزان کردم. که برم تو پذیرایی که مانند افتاد روزمین. ای بابا. آه. بیه دفعه کاغذی که کمی از جیبم بیرون بود دیدم. باز کردم بیه آدرس بود. حسم میگفت: باید برم به این آدرس. چه جوری به مامان اینا بگم. ولش کن الان نمیرم بعدا بیه جوری یواشکی میرم. ولی من که خیابونار و بلد نیستم باید بیه نفر رو پیدا کنم تا منو ببره به اون آدرس. خاله ام خیلی خوب پذیرایی کرد و ناهار

خوش مزه ای درست کرده بود. وای چه بویی... دلم ضعف رفت بعد شستن ظرف ها به اسرار پدر و مادرم پیش خاله ام موندم. بعد اظهر بهادر پسر خاله ام به خانه آمد و گفت: سلام فریبا خانم. چه عجب از این ورا. یاده فقیر فقرا کردید. بهادر اذیتش نکن. نمیدونم ولی فکر کنم بهادر رو میشناختم. احساس کردم میتونم بهش اعتماد کنم. فکر کردم اگه از بهادر خواهش کنم میتونه منو بیره به اون آدرس سعی کردم و انمود کنم که از همه آدمها فقط بهادر رو یادمه. که بهش گفتم: قبلا کتابخون بودی؟ آره. فریبا یادته کتابخونم تازہ درست کردم بیا بهت نشون بدم. منو به اتاقش راهنمایی کرد. وای چقدر باسلیقه است. ا چرا دمه در و ایستادی بیا تو ببین کتابخونه ام چه خوشگله. بهادر. جانم دختر خاله. میشه خواهش کنم من رو ببری خیابانورا بهم نشون بدی. دوست ندارم خونه باشم. چشم اطاعت برو لباس بپوش بریم بیرون. من برم ماشین و آمده کنم بیا پارکینگ. بهادر تقریبا همه جارو برام توضیح میداد اینجا کجا این چیه اون چیه. بعد دستمو کردم توجییم یه کاغذ در آوردم. گفتم: منو میبری به این آدرس.. لحنش عوض شد. گفت: چرا میخوای بری اینجا. چرا فریبا همچیز رو فراموش نمیکنی. من این آدرسو از جیب مانتوم پیدا کردم. خواهش میکنم من باید گذشته اموبه یاد بیارم. گریه ام گرفت. گفتم باید بدونم وقتی همچیز رو به یاد آوردم قول میدم. اون تیکه که همه میگن خاطره بدیه فراموش کنم. گفت: حالا اشکاتو پاک کن. پس میخوای بدونی باشه. محکم بشین. ا چرا اینجوری رانندگی میکنی مگه کسی دنبالت کرده. نه. میترسم دیر برسیم اون عوضی رفته باشه. عوضی کیه؟ بزار به این آدرس برسیم بعد بهت میگم. بعد

بقل یه خونه نگه داشت. دستی روکشیدرو به من کرد وگفت: حالا حقیقت رو بشنو. این خونه رومیبینی قرار بود تو خانم این خانه بشی. تو تو شرکت مهندسان پیشرو کار می کردی. و سابقه خوبی داشتی بخاطر اخلاق خوبی که داشتی همه دوستت داشتن تا اینکه یه روز رئیس تون صدات میکنه تا سوالاتی راجبه نقشه یه شرکت بکنه. از قضا دوست قدیمی رئیس تون هم پیداش میشه. و این آشنایی باعث میشه که محمدرضا بیشتر به دوستش سر بزنه و تو رو بیشتر ببینه. رابطه شما هر روز داشت جدی و جدی تر میشد. تو باید و مادرت این موضوع ر امطرح کردی قرار شد شما بعد از شناخت کافی که از هم پیدا کردید از دواج کنید. این مرد تا میتونست روی تو احاطه داشت. تو هم چون عاشق اون بودی ازش اطاعت می کردی. بعد دوستت نازنین روبه محمد نشان دادی. نازنین یک دختر مجرد بود. ۳ تایی باهم همجا میرفتید. تا اینکه محمده نازنین گفت: من دوستی دارم که اخلاقش تقریباً شبیه شماست. شمارو بهش معرفی کنم, بعد از نه شنیدن از نازنین. توبه محمدگفتی نازنینو راضی میکنی. چون اصلاً دوست نداشتی نازنین با محمد بگو و بخند کنه. شاید چون اون ر دوست داشتی. انقدر حساس بودی. تا اینکه بابات گفت: محمد و نازنین رو باهم دیده. تو داد و بیداد کردی. گفتی: شاید سر موضوع دوستش میخواستن نازنینو راضی کنه. شما دارید بهش تهمت میزنید چون خوشتون نمیاد ازش. تو موضوع روبه محمدگفتی و اون گفت: باید ببینت تا برات توضیح بده. تو روبه کافی شاپ دعوت کرده بودی. بعد از اون به تو گفته بود که یه سورپرایز برات داره. تو هم دعوتشو قبول کردی. بعد از اینکه نشست محمدگفت: ببین فریبا

توتنها عشقه منی. من اون روز نازنینوبه طور اتفاقی دیدم برای دوستم راضیش کردم. نازنین نامزد سعیده. اگه صبر کنی میبینیش میان الان. نازنین به همراه یک مرد وارد کافی شاپ شدن. توهم چون حلقه دسته نازنین دیدی باور کردی که نامزد کرده. برای همین با بابات و بقیه قهر کردی که چرا به عشقت تهمت زدن...

اکبر آقا لطف داشت منو در جریان میزاشت. اکبر آقا از من خواست که از دور شماهارو در نظر بگیرم. من اون روز دو میز از شما فاصله داشتم و شاهد همه چیز بودم. بعد قرار شد یه مدت این پسر رو تعقیب کنم. ۲ روز اول هیچی نبود که دیدم یک ماشین نگه داشت دمه این خونه. نازنین رو دیدم که پیاده شدوزنگ زد محمد آمد پایین هر دو سوار ماشین شدن. میخواستم کله این پسر عوضی رو بکنم که رفتن سراغ یک پسر دیگه اونم سوار شد. بعد رفتن توی طلا فروشی بعد رفتن عکاسی و بقیه کارها. بعد گفتم چه اشتباهی کردم که راجبه محمد بد قضاوت کردم. چون محمد تو ماشین بود اینا میرفتن دنبال کارا. زنگ زدم که اکبر آقا که یکدفعه دیدم. دوباره راه افتادن مجبور شدم تلفنو قطع کنم که دنبالشون برم. که دیدم دمه یه محضر پیاده شدن که ۲ تا ماشین دیگه بودن. دیدم محمد کت پوشید و نازنین یه چادر سفید سرش کرد. همراهاشونم پیاده شدم و آن دو رو همراهی می کردن. یه دقیقه انتظار کشیدمو بعد دیدم همه بهش تبریک میگن. حالم ازش بهم خورد. از ماشین پیاده شدم عین وحشی بهش حمله کردم. تعجب کرده بود. دو نفر منو گرفتن. گفت: مرتیکه روانی چرا اینجوری می کنی. نازنین گفت: عزیزم. چیزیت که نشد محمد از روی زمین

بلند شد. نه خانم گلم. خانم چی؟؟؟ نازنین زنته. تو زنه منو
از کجامی شناسی؟؟ تا اینو گفت. گفتم: کثافت میکشمت... چرا
با احساسات فریبا بازی کردی.. من پسر خاله فریبا من می
خواستم با فریبا خوش بگذروم. چکه محکمی بهش
زدم. آشغال.. نازنین باگل زدبه منو گفت: شوهر مو ولش
کن. کشتیش.. یقه محمول کردم. روبه نازنین کردم و گفتم: واقعا
باید از خودت خجالت بکشی که به فریبا خیانت کردی. فریبا هیچ
کدومتون رونمیبخشه. اشالله خوشبخت شید. البته با این ناله و نفرین
هایی که پشتتون هست. شونهامو انداختم بالا گفتم: نمیدونم. راه
افتادم سمت ماشین که گفت: فریبا بگو منو فراموش کنه من
متاهلم. دستمومشت کردم و برگشتم گفتم: جفتونو تو زندگی فریبا
نبینم. گفت: هه. هه. ماداریم میریم برای همیشه ترکیه. دختر خالت
برای خودته. ما فردا پرواز داریم. ماشینور روشن کردم. سریع
پامورو گاز گذاشتم به خونه شما آمدم. باپدرت موضوع
رو مطرح کردم. که یه دفعه تو آمدی توو گفتم: دروغه. به من حمله
کردی که عشقت پاکه. من بهتون حسودی میکنم. هرچی قسم
خوردم... رفتی اتاقتو آماده شدی یه مانتو آبی که تقریبا مثل همین
مانتو امروزت فقط یه ذره مدل دار تر بود. کادو محمد بود بایه شال
آبی. آهان آره. شالت همین بود. پوشیدی. جلوتو گرفتم. الکی
گفتم. دروغ بوده فریبا نرو... دویدم تو حیاط که پام پیچ خورد
خوردم زمین. آمدم بلندشم که دیدم بارون چکید
رو صورتم. بعد بیشتر و بیشتر شد... من آمدم دنبالت ولی تو دور شده
بودی. فهمیدیم تو کجا رفتی آمدیم اینجا کسی اینجا نبود. به همجا
سر زدیم تا اینکه فهمیدیم توتوی یه بیمارستانی هستی

و فراموشی گرفتی. هنوز هیچ کس نفهمید اون شب چی اتفاقی افتاده بود؟؟ تو چرا از بیمارستان سر در آوردی. چرا تصادف کردی اونو فقط تو باید بگی. البته نازنین و محمدم میدونن. ولی هیچ خبری از شون نیست. برگشتم تا اشکامونبینه. گفت: اینم حقیقته که من میدونستم حالا بهت کمک کرد. برگشتم نگاهش کردم. گفتم: ولی من هیچی یادم نمی‌یاد. نه نازنینو.. نه محمدرضاونه اون شب و.. چی کار کنم بهادر. بهادر خندید و گفت: خیلی عالیه برو حالشو ببر.. میگن: ای کاش هر کس که میرفت خاطر اتش راهم با خودش میبرد. حالا برای تو اتفاق افتاد. دختر خوبه چه شانسی آوردی. خیلی دوست دارن بعد از شکست و یا خیانت هم چیز و فراموش کنن. تو دوست داری دوباره به یاد بیاری چرا فریبا اگه بفهمی خودت تو اذیت می‌کنی. نه بهادر می‌خوام فقط ببینمشون. اگه دیدم دیگه حرفی از گذشته نمی‌زنم. به زندگیم ادامه میدم. خواهش میکنم منو ببر پیششون. اگه دیدم حرف نمی‌زنم. خواهش. همیشه... اونا رفتن خارج. رفتن ترکیه. فقط عکساشونو داری. خوب نشونم بده. اول قول بده که دیگه این دونفر رو توی زندگیت راه نمیدی. باشه قول میدم. باشه... گوشه‌ی رواز جیبش در آورد. شروع به صحبت کردن کرد. سلام به خوشگلترین مادر دنیا. آره خوبم. مامان میتونی یه جوری خاله اینارو بکشی خونه ما. بعد روبه من کرد دستشو جلو گوشه گرفت و گفت: کلیدداری. کلیدخونتو داری؟ آره. بابام بهم داده. آهان خوبه. مامان یه کاریش بکن دیگه. آره خوبه اینجاست. باشه آره خوبه پس آمدن به من پیام بده. ما یه چند دقیقه همونجا و ایستادیم. که یک خانم از دور با دوتا نایلون دستش آمد. داشت میرفت سمت

اون خونه آمد کلیدبندازه که من به سمتش رفتم. نه! فریبا چی کار می کنی. نازنین اون زن برگشت. گفتم: شماها ها بامن چی کار کردید. اون زن ترسیده بود دویدرفت تو. در رو بست. در زدم نازنین منم فریبا. تو باز ندگی من چی کار کردی. عشقمو گرفتی. حافظه ام گرفتی. چرا؟ برام توضیح بده که چرا بامن این کار رو کردی. اون روز چی شد؟ چی شد؟ من تصادف کردم و اینجوری شدم. به در میزدم و می گفتم که سرم گیج رفت و افتادم وقتی بهوش آمدم دیدم اون خانم و بهادر بالا سرم هستن. آمدم بلندش که بهادر نداشت. دختر چی کار میکنی؟ اینجوری قول میدی اونا خونه رو فروختن و رفتن ترکیه. این خانم نازنین نیست که بهش حمله کردی بیا اینم پسرش هستش. آروم باش پاشو بریم خونتون. عکسشو نشون بدم. مامانت اینا خونه ما هستن گفتم: نگه شون داره من یه سورپرایز برایشون دارم. چی؟؟ برای تو هم هست فعلا پاشو بریم دستمو گرفت و از اون خانم عذرخواهی کرد. سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه ما. کلید انداختم و وارد حیاط شدیم. بهادر در رو بست و رفت سمت انباری بعد روبه من کرد و گفت: بیا. چرا باید بریم اینجا؟ بیا باید آلبوم هاتون رو پیدا کنیم. گشتم و گشتم تا اینکه پای من خورد به جایی آخ پام چت شد خوردم به اینجا. اه لعنتی. این چیه. نمیدونم بازش کردیم. گفت: آره آلبوم هاتون. اه عکس جوانی های مامان و باباست. اه این منم چقدر بامزه بودم. چه تپلی بودم. بیا اینم عکس تو نازنین. منو نازنین خیلی باهم صمیمی بودیم. خیلی. تحمل دوری همدیگر رو نداشتید. مثل دوتا خواهر هنوز باور نکردی که نازنین این کارو کرده. اینم داماد خوش قدم. آقای محمدرضا زارع

مهندسی IT. خوش تیپ بوده. چه خوش سلیقه بودم. بهادر یه چشم
قوره ای بهم رفت. ببخشید بابا. شوخی کردم...

اینم منم. اینم نازنین. اینم محمد. پس این یکی کیه؟ داماد
قلابی. فیلمشون بوده که مثلا نامزد نازنینه توهم باور کنی. همه
جا باهم میرفتید. هر جا میرفتید ۴ تایی باهم بودید. اینجوری نازنین
و محمد بیشتر همومیبینن. هم باجفتون باشه. بسه بهادر دیگه
نمیخوام بشنوم میخوام این عکس ۴ تایی مونو بسوزنم. فندک
داری؟ نه! آلبوم هارو جمع کردیم. رفتیم سمت آشپزخانه کبریت
رو برداشتم. روشن کردم. به سمت عکس گرفتم. یعنی یه دوست چه
طور میتونه. این جور باشه؟ حالا محمد یه آدم غریبه بود. ولی تو که
دوست من بودی جای خواهرم بودی. چی؟ آخ دستم... سوختم
تیکه عکس سوخته رو انداختم تو ظرفشویی. شیر آب
سرد رو باز کردم. گرفتم روی دستم. بهادر آمد تو آشپزخانه. گفت: چیه
فریبا؟ چی شد؟ دستم سوخت. ببینم. نه چیزی نشد. بریم دکتر. نه
نیازی نیست. چیزی نشده که پماد سوختگی ندارید. نه بابا چیزی
نشده. واسه چی آنقدر مظطربی. هیچی.. آمدم بگم مامانت به
مامانم گیر داده. چرا بچه ها میان بدوبریم که صداشون در
نیاد. وقتی رسیدیم خونه خاله. بهادر گفت: من هرچی گفتم
بگو میدونم. نگورفتیم خونتون باشه. واسه چی.. مگه بگم چی
میشه؟ خوب بگو مامانت ایناناراحت میشن. اصلا به من چه...

باباشوخی کردم جنبه داشته باشه پسر خاله باشه چشم
خوبه؟ آفرین دختر خاله خوشگلم. وارد خونه شدیم. خاله مینا آمد
سمت منو گفت: شما دوتا کجا رفته بودید؟ نگرانتون

شدم. نمیدونستم. چی بگم؟ یه دفعه بهادر آمد جلو و گفت: رفتیم دور دور کنیم. بقیه اشم سورپرایزه. وقتی رفتیم تو پذیرایی بهادر با پدر و مادرم سلام و احوال پرسید گرمی داشت. شرمنده اکبر آقا دوباره کشوندیمون اینجا. خواستیم اجازه این دخترتون را از شما بگیریم. همه جا خوردیم. حتی من. بعد همه برگشت طرفه من. داشتم آب میشدم که بهادر دوباره شروع کرد. یه کار برای دخترتون پیدا کردم. کارش سخت نیست. بخش اداریه خودمونه. از انجاکه این دختر نی نی کوچولو تشریف دارن گفتن: باید از پدر و مادرم اجازه بگیرم. خاله به بهادر چشم غوره ای رفت که با لبخند پدرم ادامه داد. خود فریام الان اونجا رو دید. پدرم گفت: من که مشکلی ندارم. اینجوری ام حوصلش سر نمیره و این جور شد که من وارد اداره بهادر شدم. یک شرکت تولیدی و پخش پنجره های دوجداره البته من بخش اداریش بودم. تقریباً منشی بهادر بودم. شرکت کوچیک ولی خودمونی بود. منم داشتم عادت میکردم. خوبه تو این چند روز همه تحویل میگرفتن ولی خوب نمیتونستم به همه اعتماد کنم. برای همین فاصله رو باهاشون حفظ میکردم. رابطه باب بهادر هر روز بهتر و بهتر میشد. سلام خانم نادری. خسته نباشید. ایا سلام آقا بهادر. ممنون. بشین به کارت برس یه دقیقه او مدم ببینم چه طوری؟ جات راحتیه دختر خاله. ممنون لطف دارید. الان کسی اینجا هست؟ دور و ور نگاه کردم. نه چطور مگه؟ آخه انقدر رسمی صحبت می کنی. آخه شما رئیس هستید در حال حاضر. اخماشو تو هم کردو گفت: چرا کار نمی کنی. اخراج. بعد یه لبخند ملایمی کردو گفت: وقتی کسی نیست راحت باش دختر خاله. بله. چی بله؟ بله قربان. چشم قربان. هه هه فریبا قیافه ات

چه بامزه میشه شوخی کردم فعلا برم توهم به کارت برسی. همه چیز خوب بود. تا اینکه بهادر به خاطر یک سفر کاری به شیراز رفت. آنقدر دلم بر اش تنگ شده بود. ۵ روز بیشتر نبود. ولی دلم تنگ شده بود دسته خودم نبود. جلو آینه خودمو دیدم. فریبا چی کار می کنی؟ یادته چه بلایی سرت اومد؟ آگه بهادرم مثل محمد باشه چی؟ برام مهم نیست. نمی توئم دوستش دارم. من عاشق محمد بودم ولی بهادر رو دوستش دارم. دوست داشتن خیلی بهتر از عاشقی هستش. روزها گذشت... گذشت... بالاخره بهادر از سفر اومد. اون روز به خودم رسیده بود تا برای بهادر جلب توجه کنم. ولی اون روز نیمه طاقت نیاوردم بهش پیام دادم جواب نداد. همش گوشو چک می کردم ولی جواب نداد. زنگ زدم ولی گوشیش خاموش بود. خیلی پکرم بود. همش توفکرش بود دوست داشتم ساعت کاری تمومشه من برم خونه. دوروز ازش خبر نداشتم. وای یعنی بهادر کجاست؟ چی کار میکنه؟ نگرانشم اخ خدا... تا اینکه یه روز تعطیل گوشه خونه زنگ خورد و با حرفهای مامانم فهمیدم بهادر داره باخاله میاد اینجا. خیلی خوشحال شدم. قلبم تاپ تاپ می کرد برای دیدنش. وای چی بیوشم؟ صدای در اومد. مامانم صدام کرد و گفت: فریبا خاله مینا و بهادر آمدن بیا. دست و پامو گم کرده بودم. بعد از کلنجار رفتن با خودم رفتم پایین که دیدم. وای نه! بهادر اومده بود باخاله خواستگاری. میخواست منواز پدر و مادرم خواستگاری کنه. دست گل و شیرینی آورده بود که مثل مراسم خواستگاری خیلی جو سنگین بود. منم چایی اوردم. من خیلی خوشحال بودم. مامان و بابام هم راضی بودن. پدرم سلفه ای کرد و گفت: بهادر جان تصمیم گیرنده

فریباست. من و مامانش خیلی راضی هستیم که تو داماد مونی. هم
اقاهم باشخصیت. برگشت سمت منو گفت: نظر تو بگو دخترم. همه
منو نگاه کردن حتی بهادر. دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من
برم توش. گفتم: شرمنده. ولی من بخاطر تجربه قبل باید فکر کنم. به
من ۱ هفته فرصت داده شد که فکر کنم بعد جواب بدم. جواب من
توی فامیلیمون تاثیری نداشت. فکر کردم و فکر کردم تا به این نتیجه
رسیدم که بدون بهادر زندگی برام سخت است. بعدیه هفته با
جواب مثبت من همه خوشحال شدن و من نشون کرده بهادر شدم.
منو بهادر باهم همه جامیرفتیم. دیگه بهادر مثل پسر خاله یا من
مثل دختر خاله بر اش نبوم. وقتی اینجوری شد که زندگی با عشق
برای من شروع شد. یه جشن مختصری گرفتیم. زندگی عاشقانه
ما شروع شد. همه چیز خوب و عالی بود. زندگی خیلی شیرین
بود. من توی زندگی و خوشبختی غرق شده بودم. خدا لطف بزرگی
کرده بود که بهادر رو بهم داد. بهادر آدم خوبی بود. زندگی برام
خیلی معنادار بود خیلی همه چی عالی بود.
روزها گذشت... گذشت... تا اینکه خدا لطفش را شامل حالم کرد.

من داشتم تجربه مادر بودن به دست می آوردم و ای جواب
مثبت. من مادر شدم. بهادر پدر. وای... وای.. تقریباً ۳ سال از عشق
منو بهادر می گذشت. که خدایک نفر به خانواده امون اضافه
کرد. وای خدایاشکر... بهادر کارش رو ول کرده بود و مدام مراقب
من بود. همه میخواستن بیان و حتی اصرار هم می کردن ولی
بهادر قبول نمیکرد. نمیخوام میخوام خودم ازش مراقبت کنم. تق
تق کیه؟ منم یک عاشق خانم اجازه ورود میدهید. بهادر تویی اتاق

خودتونه بیا تو عشقم .سلام فریبا خانم.چقدر میخوابی بچه امو
تنبل میکنی؟بعداومتوروی تخت نشست گفت:بابا پاشو بریم
فوتبال باشه بابا.پاشو برات شیر آوردم بخوری مثل بابات قوی
شی.بدو بابا.وا بهادر باکی حرف میزنی.باپسرم.نه نمیخوام بهادر
من دختر میخوام .دختر .نه پسر.پسر نه دختر.تاچنددقیقه من
میگفتم :دختر اون میگفت پسر.اصلا قهرم باهات .دوست
ندارم.شیرم نمیخورم.برگشتم.یه اهی کشید گفت:ببین نیمده چه
جنگی به پا کردور پریده.حالا باید برم منت کشی.قربونت برم
قهر نکن دختر خوبه.دختر مون اگه شکل تو باشه که روی دوتا
چشمامه.بیا خانمم شیر بخور بریم یه دوری بز نیم برای بچمونم
خوبه.بچه ام از الان قان قان یاد بگیره که زود گواهی نامه بگیره
زیاد ر دنشه.اا بهادر.باشه خانمی.رفتیم دور زدیم یه سری
عروسکواینا خریدیم.لباسم گرفتیم هم پسرونه هم دختر ونه.دلم
میخواست برم سونوگرافی ببینم دختره یا پسره؟ولی بهادر
میگفت:فریبا نرو بزار اون موقع که به دنیا میاد.لذتشو ببیریم.این
جالب نیست که از الان بدونیم چیه؟بیا اسم براشون انتخاب
کنیم.اگه دختر شد بزاریم چی؟بهادر .جان بهادر. همیشه اسم
دختر مون من بگم .بگو گلم؟بزاریم خاطره.به خاطر تمام خاطره
های که فراموش کردم و دیگه یادم نیامد.خاطره آره فریبا خوشگلم
هست.فقط اگه مثل توبشه نمیزارم پاشو بزار بیرون.اا چرا؟ بچه
مونو میدزدن.هه هه.چه بابای غیرتی.بله غیرت دارم قربون خانم
خوشگلمو بچه نانازم برم.اگه پسر شد.چی؟بزاریم متین آخه من
اسم متین رو خیلی دوست دارم.باشه هرچی توبگی.من زن زلیلم
هرچی فریبا خانم چشم.روزها گذشت و گذشت. هر روز وابستگی

من به بهادر بیشتر و بیشتر میشد. هر دو در انتظار یه کوچولو بودیم. تا اینکه یه روز از خواب بلندشدم دیدم بهادر نیست. همه جارو گشتم نبود تا دیدم. مظرب به خانه اومد. نه حرفی میزنه نه چیزی میخوره. هر چی بهش میگفتم: چی شده. چیزی نمیگفت. کجا بودی؟ باکی بودی؟ میگفت: فریبا رفتم چیزی بخرم (نان- کره و...) اینا گیرنده. گفتم: دروغ نگو. تو چشمای من نگاه کن. بگو کجا بودی یه دفعه قاطی کردی. صداشو بر دبالا و گفتم: اه بسه دیگه دیونم کردی. یه لحظه رفتم تو فکر سابقه نداشت بهادر سرم دادبزنه بعد فهمیدم قطرات اشک از چشمانم جاری میشه تا اومد با دستش اشکامو پاک کنه دستشو کنار زد رفتم طرف آشپزخانه. فریبا... فریبا ببخشید صداشو داشتم میشنیدم که یه دفعه یه درد زیر دلم هس کردم. تمام تنم بی حس شده بود. آی وای. بهادر دردم دارم. آی وای بهادر. بهادر به اورژانس زنگ زد خیلی درد داشتم با درد به خودم میچیدم. بهادرم خیلی مظرب بود. که وقتی به بیمارستان رسیدیم. منو به اتاق عمل بردن و دیگه هیچی نفهمیدم که دیدم یه دختر کوچولو خوشگل در آغوشمه بهادر بالا سرم بود. کم کم هشیاریمو به دست آوردم. فریبا ببین چه دخترم خوشگله. فقط خدا کنه به مامانش نرفته باشه. و اچرا بهادر؟ آخه مامانش واسه بابا بهادرش خودشو لوس میکنه. و ا من کی خودمو لوس کردم. شوخی کردم گلم ناراحت نشو. خوب ببین دخترمون چقدر نازه. آره بهادر خیلی نازه. حالا من این دختر کوچولو چی صدا کنم؟ یه دفعه دیدم همه اومدن تو مامانم، خاله مینا البته الان دیگه مادرشوهرم بود. همه قربون صدقه دخترم میرفتن. آخه چقدر خاله جان این دختر نازه. فکر کنم پسر زود

داماددار شه. چی میگی مادر اینکه خوابه پشش میارن. بابام گفت: به کس کسونش نمیدم به همه نشونش نمیدم به راه دورش نمیدم به... اکبر آقا اینجوری باشه ترشیش میندازنا. این صدای بابای بهادر بود. عمو پرویز بچه ام ترشیش نمیندازم. شوخی کردم دخترم ماه دخترت جواهره نوه خوشگله من هم هست. درحین گفت وگو وخنده بودیم. یه دفعه خانم روپوش سفیدآمد تو. اینجا چه خبره؟ اینجا بیمارستانه رعایت بیمارهای دیگران بکنید. لطفا. بعد عمو پرویز به شوخی به سمت پرستار رفت وگفت: شرمنده. خانم پرستار من به اینا گفتم: ولی اینا ساکت نشدن. خودم درستش میکنم. پرستار گفت: آقا خنده شما بیمارستان را خراب کرده. بعد عمو پرویز گفت: شرمنده خانم پرستار. من از شما کمال تشکر را دارم. معذرت میخوام. بعد ابرو هاشو توهم کرد وگفت: اا ساکت باشید. چرا خانم پرستار راناراحت کردید. الان فلکشون میکنم خانم پرستار. بعد همه زدن زیر خنده حتی خانم پرستار. خانم پرستار همه رو بیرون کرد. همه باخنده رفتن بیرون. تا من به دخترم شیر بدم. خانم پرستارم گفت: الان برمیگردم. که بهادر یه دفعه در باز کرد وگفت: دالی.. دالی.. بهادر این مسخره بازی ها چیه؟ در آوردی. بگو خانم پرستار بیاد کمکم. اطاعت خانم گلم. در رابست. دوباره گفت: دالی... دالی.. دختر گلم. بهادر زشته فریبا حال کردی. که یه دفعه پرستار روبه او کرد وگفت: اجازه میدهید من وارد شم. بله بفرمایید. بیمارستان خودتون قابل نداره. پرستار پوسخندی زد و وارد شده. پسر مبارکت باشه. ماشالله.. ماشالله... خوشگلم هست. زود پدرزن میشی. میبینی آدم یک داماد خوب داشته باشه چه لذتی داره. آقا جون

ممنون. ولی شما که داماد خوب گیرتون نیمده. نگو پسر م تو به اندازه فریبا برام عزیزی. ممنون آقاجون یعنی فریبا حافظه شو به دست میاره. اگر محمدرود دوباره به یاد بیاره یعنی منو فراموش می کنه. دیگه دوستم نداره. نگو پسر م خدا کنه. خدا خیلی دوستش داشت. شاید آگه او تصادف اتفاق نیفتاده بود. معلوم نبود. زندگیش چی میشد. در دایره قسمت مانقطه پردگاریم لطف آن است. اکبر آقا با پسر م چی پیچ می کنی؟ از من بد میگی. نه پرویز خان داشتیم از گذشته حرف میزدیم. آره پسر م زندگی پستی بلندی زیاد داره. باید سوخت و ساخت. نگران فریبا نباش. اون الان تو رو برای همسری انتخاب کرده. الان بچه داره. زندگیتونم که عالیه. نترس پسر م همچیز درست میشه. خدا بزرگه به خداتوکل کن. بعد خانم پرستار از اتاق اومد بیرون گفت: دخترتون خیلی شکموه. فدای دخترم برم. خانم پرستار کی مرخص میشن؟ با دکتر فتاحی صحبت کنید به اعتماد بیشتر امروز میتونید ببریدشون. حالا شما صحبت کنید ببیند دکتر چی میگه. با دکتر صحبت کردم و گفت هم حال مادر خوبه هم حال بچه می تونید کارای تسویه و کارای ترخیص را انجام بدید و بیمارتون روبه خانه ببرید. مرسی خانم دکتر لطف کردید. خواهش میکنم وظیفه بود آقای لطفی. فقط روحیه مادر ضعیفه. به دلیل بارداری حساس شده مراقبش باشید. روی چشم حتما. با اجازه خانم دکتر. بعد از اینکه از دکتر خدافظی کردم. به سمت صندوق رفتم که تسویه کنم و کارهای ترخیص را انجام بدم. اسم بیمار فریبا نادری. مبلغ ۵۰۰۰۰۰۰۰ ریال بدهی دارید. بفرمایید. ممنون این فرم امضا کنید. بفرمایید. میتونید بیمارتون را ببرید. به سلامت. ممنون آقای لطف کردید. پسره یادختره

بچه تون یه دختر خوشگل. خدا حفظش کنه. منم یه دونه
دو قلو دارم. دختر؟ نه پسر. ماشاالله از در و دیوار میرن بالا. خدا بر تون
نگشون داده. ممنون دستتون در دنکته. تق تق. بله منم منم او مدم
دختر تون بخورم. بهادر تویی بیا تو مادر. او هو خانم چه
حاضر شده. وای این دخمر گلم چه لباس لیمویی پوشیده خدا. بهادر
ورنرو بهش گناه داره. نمیخوام بچه خودم. بهت نمیدم. تو چرا مثل
بچه ها لوس شدی. مادر جان کارای ترخیصو انجام دادی. آره
مامان فخری. فریبا چقدر خوشگل شدی. ممنون گلم تو هم خیلی
زشت شدی. مامان ببین دخترت به من چی میگه. ایش دیگه
دوست ندارم. برو دمه کوچه اتون بازی کن. شوخی کردم
بهادر. هه هه. همیشه خوبی عشقم. وای خدایا. با این زن آدم خیلی
زود پیر میشه. بهادر. شوخی کردم بابا. خوب من برم ماشین گرم
کنم یا شمارا همراهی کنم. راستی مامان و مریم رفتن خونه
رو تمیز کنن. برو پسر من

میارمش. چاکر مادر زن. برو پسر من. شیطونی نکن. تو دیگه بچه دار
شدی. رفتم... رفتم بابا. چرا میز نید. میرم معتاد میشما. مامان جان
ببخشید بهادر یه ذره شوخه. اشکال نداره مادر. دستتوبه من
بده. مادرم بچه رو در آغوش گرفت. و من رابه دمه در راهنمایی
کرد. بیچاره خاله مینا و مریم رفتن خونه رو برای ما آماده کنن. به
دمه در که رسیدیم. بابام بچه رو گرفت و مادرم دسته منو گرفت
و تادم در کمکم کرد. بعد سوار ماشین شدیم و به خونه رسیدیم. خاله
مینا و مریم خیلی زحمت کشیده بودن. همه جا مثل یک دسته گل
میدرخشید. خسته نباشید. خاله جون خیلی به زحمت افتادی. نه
مادر جان کاری نکردم که وظیفه است. و واقعا شرمنده. دشمنت

شرمنده عروسه گلم بهم کمک کردن روی تخت خوابیدم و کنار تخت دختر خوشگلم بود. کنار اون خوابیدم. بچه ها شرکت یازنگ میزدن یاپیام تبریک میفرستادن. جشن کوچکی را گرفتم. خانواده من و بهادر و پدر بزرگ و مادر بزرگم. قرار شد اسم بچه ام انتخاب شود که یه دفعه بهادر گفت. از همه ممنون که اومدن ولی من به فریبا قول دادم اسم بچه رو اون انتخاب کنه. شرمنده همتون همه به من نگاه میکردن. همه روبه من کرد بودن. وای از خجالت آب شدم. همه خوشحال شدن. بعد پدر بزرگم گفت: من موافقم. بعد از اعلام او بقیه هم موافقتشونو اعلام کردن. بعد من گفتم: شرمنده و با اجازه همه دوست دارم اسم دخترم به خاطر تمام خاطره های قبلم که فراموش شده خاطره بزارم. بعد پدر بزرگم در گوشه دخترم اذان گفت و بعد اسمشو گفت: خاطره. خاطره شده بود آرامش زندگی بعد از خاطره رو آوردم به نماز خواندن و شکر کردن. که خدایه زندگی خوب بهم داده. یعنی اگر من الان با محمد از دواج کرده بودم. آمقدر زندگی داشتم واقعا آدم سرنوشتو نمیدونه. نمیدونه چه اتفاقی می افته. وای خدا ازت ممنونم که خودت سرنوشتمو ساختی و به حرفهای من گوش نکردی که... وای صدای خاطره است. جانم ماما. دویدم به سمت اتاق. دیدم از خواب بیدار شده گریه میکنه. بلندش کردم. تو آغوشش گرفتم. دیگه گریه نمیکرد. خاطره مادر دعا کن گذشته اشو به یاد بیاره. تو تخت نشستم خاطره توی بقلم گرفتم. آروم میگریستم. خاطره خاطره. چرا یادم نمیداد. اون روز چه اتفاقی افتاده؟ چرا نازنین باید به دوستش خیانت کنه؟ او نا منو سرکار گذاشتن واقعا چه دلیلی باید داشته باشه. هر روز میگذشت و وابستگی من به خاطره

بیشتر و بیشتر میشد. اصلاً انگار بهادر را فراموش کرده بودم. تق تق سلام خانم. شما غیر از اتاق خواب بچه جایی دیگه ام هستی. بهادر جان نگرانم. میدونم عزیزم. ولی اینجا من و تو هستیم. تو اصلاً با وجود خاطره منو میبینی. فریبامنم شوهرتم. وقتی به سمت آمد خاطره تو بقلم کردم و ازش فاصله گرفتم. تو چرا اینجوری میکنی منم بهادر. جلونیا. چته تو. من شوهرتم. بابای بچه ام. نه همه میخوان بچه اموبزدن. چرا این فکر رومی کنی. تو حال طبیعی نداری میخوای بریم دکتر. به اجبار باهاش دکتر رفتم بعد دکتر گفت: بیماری خانم شما روحی است باید به یک روانشناس مراجعه کنید. بعد از سوالایی که روانشناس ازم خواست که من بیرون باشم تا با بهادر صحبت کنه. آقای دکتر همسر من چش شده. چرا این کار رومیکنه؟ فکر میکنه همه بر اش نقشه دارن. ببینید همسر شما فراموشی گرفته به دلیل این فشارهایی که به خودش آورده باعث شده که این حالت در رفتارش بده. بعد از به دنیا آوردن دخترتون. به دلیل وابستگی که بهش داشته اینجور شده. در واقع واکنش به دلیل این بود که شمارو با کسی که بهش خیانت کرده اشتباه گرفته.

باید یه مدت تحت نظر باشه تا ببینیم چی میشه؟ شاید اینطوری حافظه اشو به دست بیاره. ولی آقا دکتر همسر من دیونه نیست. ببینید خانمتون دچار افسردگیست. در ضمن این بیماری است که با مراقبت رفع میشود. بعد من نگفتم خانمتون دیوانه است. باید اینجا بستری شه. نه آقای دکتر نمیتونم. فریبا روتخت تیمارستان ببینم محکم زدر و میز که دکتر گفت: آقا شما اگر خانمتون را دوست

داشته باشید. باید قبول کنید بعد دستش را تو صورتش گرفت و به جلو خم شد و گفت: قبول. فقط اذیت نشه. بلایی سرش نیار خواهش می کنم آقای دکتر من نمیخوام همسرم اذیتشه. این دفعه لحن دکتر عوض شد. گفت: باشه خیالت راحت باشه. بعد دکتر رفت که سر جاش بشینه انگاریه چیزی او مد تو ذهنش و گفت: اا راستی من یه دکتری رو میشناسم که میتونه کمکتون کنه. اون میتونه کمکتون کنه که هر چه زودتر حافظشوبه دست بیاره. این به حالش خیلی کمک میکنه. ولی الان کار نمیکنه دکتر دستشو تو هم حلقه کرد و گفت: باید راضیش کنید. اون بعد مرگ همسرش دیگه کار نمیکنه. ولی خوب من آدرسشو میدم. شاید بتونه برا همسرتون کاری بکنه. آدرسو گرفتم با فریبا رفتیم اونجا. ساعت نزدیکای ۵ بود. ولی خوب خیالم راحت بود که خاطره رو گذاشته بودم پیش مامانم نزدیکای آدرس رسیدیم. برو پایین من ماشین و پارک کنم الا ان میام پیشت. وقتی که پارک کرد. من و همراهی کرد و وارد کوچه شدیم. کاغذ را از جیبش در آورد و گفت: پلاکش. آهان. اینه. در آبی است. بعد دستش رو برد و زنگ رازد. بعد از چند دقیقه صدای کیه؟ شنیده شد. آقای دکتر محمدی. بعد چند ثانیه در باز شد و گفت: ما اینجا آقای دکتر محمدی نداریم. در را پشت سرش بست. بهادر این دفعه در زد. آقای دکتر خواهش میکنم به کمکتون احتیاج داریم. خواهش میکنم. فقط شما میتونید به خانم من کمک کنید. در کم کنید. حال خانموم بده. تو روحان خانمتون قسم میدم در رو باز کنید. بهادر وقتی ناامید شد روی زمین نشست. بهادر پاشوزشته. آنقدر میشینم اینجا تا در رو باز کنه. زشته. مردم میبینن زشته. همچین زشتم نیست فریبا من سلامتی تو از همه چیز برام

مهمتره. ممنون عزیزم ولی قول میدم دیگه اینجوری نشم. دست
خودم نیست پاشو دیگه خواهش میکنم پاشو. بامشت به در
کوئید. آقای دکتر من نمیرم. شده چندروز اینجا میشینم. تا شما خانم
منو معاینه و معالجه نکنی من از این جانمیرم. دیگه من هم روی
زمین کنار بهادر نشستم. جفتمون خسته شده بودیم. بهادر دستش را
لای سرش قرار داد و گفت: این مرد رحم و مروت نداره که دیدم
در باز شد و آن مرد گفت: دارم پسر رحم دارم. بفرمایید
تو دخترم. یه خانه حیاط دار. پراز گل های قشنگ. گفتم: اینجا چقدر
قشنگه. گفت: من باغبان هستم. وارد خانه شدیم. یه خانه
ساده. ساده. وارد پذیرایی شدیم. بفرمایید بشینید. ممنون. بفرمایید.
بگویید چه کمکی از دست من ساختست. دخترم معلومه خیلی
دوست داره. خنده ای ملایمی کرد و گفت: اول اجازه بدهید من
چایی و میوه براتون بیارم. زحمت نکشید. چه زحمتی دخترم. بعد
مرگ همسرم دیگه کسی به من سر نزده بزار ببینم هنوز یادم
هست یانه؟ بیام کمکتون؟ نه دخترم. بعد رفت توی
آشپزخانه. بعد چند دقیقه بایه سینی میوه کوچک که ۳ تا پرتغال
و ۲ تاسیب بود اومد. بعد گفت: شرمنده میوه زیاد نداشتیم. چون من
یه نفرم تو این خونه میوه کم میخرم. بعد گفت دخترم بی زحمت
برای خودت و شوهرت بشقاب بزار. باشه چشم
کجاست. او ناهاش بشقابا بقلش هم چاقو هستش من فعلا سماور
رو روشن کردم. ببخشید دوباره رفت سمت آشپزخانه. ۲ تا ظرف
آورد که یکی از آن ها نخود و دیگری کشمش بود که گفت: فعلا
با اینا خودتونو سرگرم کنید. تا من بیام. چند دقیقه بعد با سینی چایی
اومد. بفرمایید. خوب من در خدمتم. البته اول چایی تونو

بخورید سر دنشہ. شما آقای؟ بہادر ہستم. ببینید آقای بہادر من آدم بدی نیستن. چند سال پیش خانم من دچار فراموشی شدہ بود. من مجبور شدم کہ با ہیپنوتیزم بتونم در مانس کنم. خودش راضی بود ولی من ناراضی بودم. ہمیشہ خوابہای بدمیدیم ولی قبول نکرد. گفت: اگر این کار رونکی خودمو میکشم. من ہم مثل شما عاشقہ زنم بودم. درستہ بچہ ای نداشتیم کہ عصای پیری و کوریمون بشہ. ولی با این حال دوستش داشتم. برام ہیچی مہم نبود جز اون. برای ہمین قبول کردم تابلائی سرخودش نیارہ. یہ سری خاطرہارو یادش اومد. ولی بدنش جوابگوی اون شکی کہ از طریقہ ہیپنوتیزم وارد میشد رونداشت. بہ ہمین دلیل... دیگرہ حرفی نزد. فقط آروم میگریست. من قاتلم. از من میخوای ہمسر تونجات بدم. بہادر رفت نزدیکتر و گفت: عمر دست خداست. من ہمسر مو بعد از خدا بہ شما میسپرم. خواهش میکنم کمکش کنید. ولی من کار نمیکنم. بہادر گفت: شما امشب فکر کنید اصلاً میخواید استخارہ کنید. اگر بد اومد من دیگرہ حرفی نمیزنم ولی اگہ خوب اومد. ہرچی خودتون صلاح میدونید انجام دہید. بہادر یک کاغذو خودکار از جیبش در آورد و گفت: این شمارہ منہ. این منزل و اینم شمارہ ہمراہ من. اگر زنگ بزنی یعنی راضی. اگر زنگ نزنی یعنی ناراضی. فریبا پاشو بریم. کجا پسرم. شما کہ چیزی نخوردید. صرف شدہ. زیادیم مزاحمتون شدیم. دستتونم درد نکنہ. دستم کہ درد نمیکنہ ولی اگہ چایی نخورید و برید ناراحت میشم. بعد از خوردن چایی. البتہ کمی سرد بود. بلند شدیم. واومدیم. رفتیم خاطرہ رواز خونہ مامانم آوردیم خونہ. هوا کمی تریک شدہ بود. چون خستہ بودیم بعد

نماز خوابیدیم ولی نمیدونستیم. آقای دکتر اونشب تصمیمش
روگرفت یانه؟

امیر... امیر... پاشو صبح شده پاشو صبحانه بخور. کیه؟ زهره
ام. زهره کیه؟ امیر منو نمیشناسی؟ زهره... زهره... چشماموباز
کردم ولی کسی نبود. زهره تو کجایی؟ این اولین باری بود که
خواب زهره رو دیدم. ساعت رونگاه کردم. ساعت ۳ بود رفتم
آشپزخونه یه آبی خوردم. او مدم و دوباره خوابیدم. این دفعه واضح
تر دیدم. سلام امیر. سلام زهره ام. خوبی؟ اینجا کجاست؟ مهم
نیست اینجا کجاست. مهم اینکه که تو ماموریت داری به یک
نفر کمک کنی. اسمش فریباست. خدا لطفشور و شامل حالش کرده
و او فراموشی گرفته. ولی الان زمان آن رسیده که فریبا
هوشیاریشو به دست بیاره. ولی من قاتلم. من تو رو کشتم. نه امیر این
حکم خدا بوده. این سرنشست برای من رقم خورده بود توفقط یه
وسيله بودی. خودتو سرزنش نکن. هیچ کس از سرنشست خودش
خبر نداره. همه کارها به دست اون انجام میشه. من باید
برم. نه! نرو... نرو زهره. بعد از خواب بیدار شدم. ساعت ۵ ونیم
بود. رفتم یه آبی به صورتم زدم. هنوز تو فکر زهره بودم. بعد وضو
گرفتم و نماز خوندم. یاد حرف بهادر افتادم. استخاره. بزار استخاره
کنم. نیت کردم و استخاره کردم. وقتی استخاره کردم شکه
شدم. عالی اومده بود. گریه ام گرفت. گفتم: خدایا بنده اتو ببخش. من
فکر میکردم من باید کمکش کنم ولی من بدون تو هیچ قدرتی
ندارم. من هیچی ام...

بهادر بیا صبحونتو بخور. نمیخورم. این دکتر چرا زنگ نزد. میزنه بیا برو سرکار نمیتونم فکرم اینجاست. آگه زنگ بزنه بهت میگم. نه همیشه که صدای خاطره اومد. من مجبور شدم. برم اتاق که یه دفعه صدای تلفن روشنیدم. بهادر رفت سمت تلفن که من هم از اتاق اومدم بیرون که دیدم قیافه شو در هم کرد و گفت: اشتباه گرفتید. بعد از این که تلفن قطع کرد. روی مبل نشست و گفت: اه. اه. خنده ام گرفت که گفت: من خنده دارم. خنده ام بیشتر شد. واقعا نمیتونستم خودمو کنترل کنم. این دفعه اونم خندید. که یه دفعه تلفن زد خورد و گفت: هه. هه. الان میگم اشتباست. آقا اشتباه گرفتید. سریع بلند شد و گفت: سلام آقای دکتر. لحنش جدی شد و گفت: خوب هستید. بله... بله... الان میام خونتون سریع تلفن قطع کرد. گفت: حاضر شو بریم خونه دکتر. خاطره هم بزاریم خونه مامانم. سریع حاضر شدم و رفتیم خونه خاله مینا و بعد رفتیم خونه آقای دکتر.

با این فرق که یک دختر خانم هم اونجا بود. این دفعه لحن دکتر مهربانه تر بود. که گفت: دختر خواهرم فریبا خانم. اومده به داییش کمک کنه. آچه جالب منم فریبا هستم. از آشنایتون خوشبختم. بعد گفت: آقا بهادر من باید با همسرتون خصوصی حرف بزنم از نظر شما.. نه آقای دکتر شما صاحب اختیاری. من اصلا همین جا میشینم تا فریبا خوبمو ببرم. خونه بعد باره نمایی فریبا و دکتر منو بردن. به یه اتاق که آنجا دوسندلی وجود داشت. روبرو هم با کمک فریبا روی یک سندلی من نشستم و روی سندلی دیگر آقای دکتر یک شی از جیبش در آورد و گفت: به

این نگاه کن. بهش خیره شدم. چشم سنگین شد و خوابم رفت. بخواب... بخواب... حالا به سوالات من پاسخ بده. الان چندسالته؟ الان ۵ ساله. چی داری میبینی؟ توی حیاطم بابام برام بستنی خریده بود. هی قربون صدقه ام میرفت. بقلم کرد و گفت: بستنی دوست داری. گفتم: آله باباجونم. که یه دفعه صدای در اومد. بابام منو گذاشت زمینو رفت دمه در. دو تا خانم چادری وارد شدن. یکیشون مادر بزرگم بود و دیگری عمه ام خیلی عصبانی بودن. پدرم تعارف کرد و اومدن تو. مادرم تا سلام کرد. مادر بزرگم روشو برگردون و گفت: بگوبه این بره میخوام باهات حرف بزنم. مادر جان این یعنی چی؟ این به درخت میگن. این خانم زنه منه. احترامتون واجبه ولی فخری هم حق داره که بشنوه. چی شده؟ رفتم سمت عمه و مادر بزرگم. گفت: دلالم. گفت: فخری بیا این بچه اتو باخودت ببر. باپسرم کار دارم. بچه آورده آخه دخترم بچه است که نمیتونه نام نادری رو ادامه بده. مادر جان آروم تر میشنوه ناراحت میشه. به درک... منم میگم که بشنوه. مگه بشنوه چی میشه؟ ما یک خانواده اصل و نسب داریم. اون چی که باباش کارگر بوده. مادر جان فکر نمیکنید. لحتتون بده یعنی چی همین که نون حلال آورده سر سفره زن و بچه اش آورده یه دنیا ارزش داره. آدم خوبی هم هست. بعدم دختر یا پسر چه فرقی می کنه. هر دو تاش نعمت خداست. فرقی بین دختر و پسر وجود نداره. میدونید ما چقدر انتظار کشیدیم. شکر. خوب... خوب بسه. معلوم نیست این جادو و جملت کردن. تو وقتی که با این دختر ازدواج کردی من دیگه مادرت نیستم. تو اصل و نسب ما رو لکه دار کردی. او مدم اینجا بگم که

اگر ماصبر کردیم به خاطر پدرت بود. ولی الان راضیش کردم که مغازه رو از تو بگیره و تورو از ارث محروم کنه. پدرم عصبانی شد گفت: مرده شور پول ببرن فقط از خونه من برید بیرون. مادر بزرگم گفت: میریم ولی اول بیایینوا مضاکن که بعد از مرگ پدرت ادعای ارث نکنی. بعد از اینکه پدرم امضا کرد و گفت: فقط برید بیرون دیگه مزاحم من و زنم و دخترم نشید. شما بابچه اتون اینکار رو میکنید وای به حال غریبه. فکر میکنم یتیم ام و هیچ کسی ندارم. فقط برید بیرون. خواهش میکنم. اکبر مرد. بعد در روتاپ بست روی زمین ولو شد. مادرم رفت سمتشو گفت: اکبر آقا پاشو. فخری اینا منو خورد کرد. له ام کردن. حیونو هم بابچه اشون این کار نمیکنن. حالا میخوای چکار کنی؟ یه کاریش میکنم. رفتم پیش بابام. گفتم: بابایی. جان بابا. بابا بازی کنیم. بلند شد تو حیاط باهم بازی کردن. داشتم بابا بازی می کردم. خاله مینا بابهدار اومدن. دیگه رفتم سمت بهادر با اون بازی می کردم. خاله مینا و مادرم خیلی باهام حرف میزدند. خوب خواهر چی شد؟ میخواین چی کار کنید. خو ووب...

حالا برو به ۱۰ سالگی...

دارم از مدرسه میام با دوستم بودم خوردم به جدول و پیام درد گرفت. آخ چقدر درد میکنه

حالا برو به ۱۵ سالگی...

داشتم از دبیرستان میومدم که بهدر اومد جلوم و گفت: سلام دختر خاله تو اینجا چی کار میکنی؟ از اینجا رد میشدم. گفتم: پیام

با هم بریم خونه. حس میکردم بهادر من خیلی دوست داره. چون همش مراقبم بود. منم دوستش داشتم. یعنی میشه ما با هم ازدواج کنیم. نه اگر بزرگشه منو فراموش میکنه. انقدر دختر میاد تو زندگیش اون موقع فریبا کیه. خوب با صدای من ۱-۲-۳ از خواب بیدار شو. چشمامو باز کردم و دیدم که دکتر کنار پنجره و ایستاده. گفت: خوب برای امروز کافیه. توالان تا ۱۵ سالگی رو به خاطر آوردی. ولی آقای دکتر سرم درد میکنه. طبیعی تو وارد ۵ تا ۱۵ سالگی شدی. خوب فریبا جان کمکش کن. زیر بقلمو گرفت و تا پذیرایی آورد که کمک کرد روی مبل نشست. وقتی من نشستم بهادر هنوز و ایستاده بود. گفتم بهادر یادته برام لواشک خریدی. یادته اون روز تو پارک بستنی خوردیم. ناخواسته نشست و او مد ستم. وای فریبا خدا شکر. ممنون آقای دکتر. بعد دکتر بعد دکتر گفت: البته تا ۱۵ سالگی رویادشه. بقیه اش باشه برای فردا و پس فردا. همینجوریم خیلی شک بهش وارد شده. اگر توی یه زمان یادش بیاد خطرناکه. الان رفتی بهتر استراحت کنید و بخوابی. ممنون آقای دکتر خدا حافظی کردیم و او مدیم و یه چیزی خوردیم بهادر نداشت آشپزی کنم. حاضر بخوریم و بخوابیم. انقدر سرم درد میکردم بعد از خوردن قرص دیگه هیچی نفهمیدم. وقتی از خواب بیدار شدم دیدم بهادر داره آشپزی میکنه. گفتم: وای چی کار میکنی؟ مگه من چقدر خوابیدم. مهم نیست گلم برو استراحت کن. غذا درست کردم. خاطره چی؟ گفتم: پیش مامانم باشه تا تو استراحت کنی. برای فردا خوب خوب همه چی یادته. آخه بچه از صبح پیش مامانته. برو استراحت کن. فردا هم ساعت ۱۰ ونیم باید بریم پیش دکتر. بیچاره

خاله مینا همش خاطره رو باید نگه داره. البته خاطره خودشو
تودله همه جا کرده بود. دوباره روی صندلی نشستم و اومدمت
با اون زنجیر دوباره شروع کرد. بخواب... بخواب... الان ۱۸ سالت
داری چیکار میکنی؟ از دانشگاه اومدم خسته ام. تو هفته سه روز
کلاس داشتی. دانشگاه اول رشته معماری توشهر شیراز خوب
میریم جلوتر. درس تموم شده بود تو شرکت مهندسی پیشرو
استخدام شدی. بعد از یک سال همه باهام خوب و مهربون رفتار
میکردن. آقای رئیس همامو داشت تا اینکه یه روز منو خواست
درباره یه نقشه سوال کنه. در زدم. بفرمایید. غیر از آقای فراهانی
دوستش بود. یه مرد باشخصیت بود. وقتی دیدمشون سلام کردم
اون بایه لبخند جوابمو داد. از خوشتیپ بودنش خوشم اومد. حس
کردم اونم از من خوشش میاد. رفت و آمدش به شرکت
بیشتر و بیشتر شد. ماهم ارتباطمون باهم بیشتر شد. قرار شد بیاید
خواستگاری ولی پدرم قبول نکرد. گفت: اول یه قرار بزار ببینمش
بعد وقتی پدرم محمدرضا رو دید قبولش نکرد. گفت: آدم خوبی
نیست به دردتون میخوره. گفتم: نه پدر اشتباه می کنی ولی من
ارتباطم رو باهاش قطع نکردم. سعی کردم پدر و مادر موراضی
کنم. قرار شد یه مدت نامزد باشیم. بعد دوستم نازینوبهش معرفی
کردم. اون دختر خوبی بود. از دبیرستان باهاش آشنا شده بودم. ولی
فرق که با من داشت وضعیت مالی پدرش بود ولی اصلا خودشو
نمیگرفت. از خواهر بهم نزدیکتر بود. به محمد معرفی کردم. این
دوستم نازنین خوشبختم. بفرمایید بشنید. توی یه کافی شاپ باهم
قرار گذاشته بودیم. ۳ نفری جای می رفتیم ولی کم کم حس کردم
نگاه نازنین به محمد و محمدبه نازنین معنی داره. این باعث

حسادت من شد که محمد گفت: من دوستی دارم که خصوصیاتش مثل شماست و میخواهم معرفتون کنم به هم. نازنین قبول نکرد. بعد پدرم گفت: نازنین و محمد باهم دیده. همش فکر میکردم چون محمد دوست نداره. میخواد که چهره محمد پیش من خراب کنه. تا اینکه دوست محمد دیدم و فهمیدم که قرار با نازنین نامزد کنه. یعنی نشون میدادن که نامزد هستند. دلم قرص شد. گفتم: نازنین و محمد دیگه نمیتوند باهم باشند. رفت و آمد ۴ تا ییمن بیشتر و بیشتر شد. تا اینکه یه شب بهادر اومد خونمون و گفت: که محمد و نازنین از دواج کردن. قاطی کردم. انگار یه پارچ آب جوش روی سرم ریختن. باورم نمیشد محمد عشقم بهم خیانت کنه. دوست صمیمیم بهم خیانت کنه. تحمل نکردم ماشین و برداشتم رفتم بیرون خونه تا آرام بشم و واقعیت و بفهمم. یه جا پارک کردم و خودمو خال کردم. اون شب بارون می اومد انگار خدام دلش از این پایین گرفته بود. خداهم باهام همدردی میکردم وقتی گریه میکردمون موقع آسمان خالی میکرد. خدایا آخه چرا من؟ چرا باید یه همین اتفاقی برای زندگی من بیافته؟ به دوستم اعتماد نکنم به کی باید اعتماد کنم؟ چرا این پایین همه آدم ها کثیف شدند؟ منو ببر پیش خودت اونجا بهتر از این پایین. اونجا دیگه کسی به کسی دروغ نمیگه. خیانت نمیکنه. اینجا هرکی از این کار انکنه موفق نیست. میگفتم گریه می کردم یعنی داد میزدم. بعد دستمو بردم به سمت سویچ ماشین روشن کردم و حرکت کردم.

جفتونو از زندگی منندازم بیرون. به سمت خونه محمد راه افتادم ساعت نگاه کردم ساعت ۸ شب بود. رفتم آیفون زدم. یه صدای آشنا. نازنین بود. تنم بی حس شدم دستمو گرفتم به دیوار که بتونم

و ایستادم که له شدنمون بین بعض داشت به گلوم چنگ
میزد. کیه؟ کیه؟ به خودم مسلط شدم و گفتم: نازنین دوستم منم
در رو باز میکنی تا اینوشنید. آیفون را گذاشت دوباره زنگ
زد. دستمو روزنگ فشار دادم و نگه داشتم تا حرصم رو خالی
کنم. بعد دیدم در باز شد و گفتم: زنگمون سوز و ندی. گفتم: دل من چی
که شما دوتا سوز ندینش. این زنگه تعویض میشه؟ ولی این دل
لعنتی نه تعویض میشه. نه میشه چسبوندش. میفهمی. شماها بامن
چی کار کردی؟ به کی اعتماد کنم هان. شما احساس منو کشیدید
برگشتم اشکمو پاک کردم. ببین فریامن تو رو دوست دارم ولی
نازنین پدرش پولدار تر از تو بود. تو این دوره زمونه دوست داشتن
وجود نداره. قرار باباش مارو بفرسته ترکیه. ولی پدر تو تا عمر
کار کنه یه کیش مارو نمیتونه بفرسته. لطف کن در کم کن. ایشالله
تو هم یه شوهر پیدا کنی که دوستت داشته باشه و خوشبختی. فقط
همین خوب. چرا این فیلمارو بازی کردید. دوستتون نشون دادی
و گفتمی نامزده. فکر نازنین بود که توشک نکنی. کیفمو کوبیدم
تو صورتش. گفتم: جفتون بریدگمشید که لنگه همید. فقط به
خدامیسپار متون. اون بالای جوابتونو بده. یه آهی کشیدم
و گفتم: خدا فظ برای همیشه شماها رو از زندگیم میندازم
بیرون. دستمو جلو صورتم گرفتم او مدم به سمت ماشین که یه دفعه
...

یه چک قایم خورد توی صورتم. چشمامو باز کردم و
بهادر رو دیدم. دستمو رو صورتم گرفتم. خیلی درد داشت. بهادر
تو منور دی. چاره ای نداشتیم گلم همش جیغ و داد میکر دی. فکر کنم

تصادف اون روز اومده بود تو ذهنت. دکتر صدام کرد. منم زدمت تا بهوش بیای. دکتر گفت: دچار شک شده بودی همسر من هم دچار شک روشو اون ور کرد که کسی اشکاشو که برای همسرش میریزه رونبینه. دیگه همه چیز تموم شده من پیشتم گلم تنهات نمیزارم. یادم اومد. همه چیز یادم اومده ولی الان که فکر میکنم میبینم با این زندگی فکر کردن به اون چیز ها مسخره است. بعد هرچی بهادر از دکتر خواهش کرد که چقدر تقدیمش کنه. دکتر قبول نکرد. گفت: من هیچ کاری نکردم که بخوام ویزیت بگیرم. بعد از آن روز به خاطر تشکر گلی گرفتیم و به خانه دکتر رفتیم. دکتر به من میگفت دخترم سعی میکردم مثل پدرم دوستش داشته باشم. در واقع دکتر شده بود عضوی از خانواده ما دیگه احساس تنهایی نمی کرد. دیگه احساس پوچی نمیکرد من کمی خیالم راحت تر شده بود. یک روز به خانه پدرم رفتم. خاطره اونجا رو خیلی دوست داشت. همش بهانه بابامو میگرفت. توی حیاط نشسته بودم با مامانم حرف میزدم و چایی میخوردم. خاطره هم بازی می کرد. خاطره مامان مواظب باش. ولش کن بچه روبزار بازی کنه. که یه دفعه صدای دراومد. خاطره مامان برو در باز کن. خاطره گفت: باباجی اومد. اخ جون. در را باز کرد و گفت مامانی دوستته. گفتم: دوسته من. من که دوستی ندارم. رفتم جلودر که دیدم. پاهام سست شده بود. رنگم پرید. سلام فریبا جان شناختی. نازنین تویی. سریع به خاطره گفتم: مامان برو تو. برو پیش مادر بزرگ. آخه دخترته چه نازه خم شد که خاطر رو ناز کنه. گفتم: دست به بچه من نزن. برو تو میگم. خاطره از قیافه من ترسیده بود. فریبا جان اومدم عذر خواهی. چه

عذر خواهی. برو بیرون خواهش میکنم
فریبا برو بیرون. در رو بستم. پشت در بود. همش التماس
میکرد. خواهش میکنم ماتوز ندگیمون یه روز خوش ندیدم. خواهش
میکنم اه تو زندگیمونو خراب کرد. محمد قطع نخاع شده. تو خونه
است فقط میخواد ازت حلالیت بطلبه. فریبا تورو خدا
در رو باز کن. یه دفعه دیدم صدایی نمید. گفتم: حتما رفته. در رو باز
کردم دیدم بیهوشه. گفتم: وای. بعد گفتم پاشو دیگه اون دختر ساده
نیستم. بهش زدم نه واقعا بیهوش شده بود. اورژانس خبر کردم. به
دلیل ضعف و گرسنگی بیهوش شده بوده بعد که بهوش آمد. من
و بهادر رو کنار هم دید. بابهدار از دواج کردی. آره مشکلتش
چی؟ هیچی تو خوشبخت شدی و من بدبخت روز بعد از عروسیمون
رفتیم ترکیه همه چیز خوب بود. محمد بایه نفر شریک شد. هر روز
داشت پول دار تر پول دار تر میشد. اصلا دیگه منو نمیدید. همش
کار کار... تا اینکه شرکیش سرشو کلاه میزاره و بر شکسته
میشه. محمد به یکباره پیر میشه. تمام موهاش سفید میشه. دیگه
غربت بر اش سخت بوده. او مدیم ایران اینجا هم موفق نبود. تا اینکه
تصادف کرد و الان قطع نخاعست. نمیتونه تکون بخوره. مثل یه
چوب. فقط بیا حلالش کن. بعد به بهادر نگاه کردم و گفتم: چی کار
کنم؟ من میرم ماشینو آماده کنم. بریم خونه نازنین خانم. آماده شدم
ولی استرس داشتم. خونه شون سمت پایین بود. آدرسو به بهادر
میگفت که به پیچه این ور... اون ور... وارد کوچه شدیم. گفتم: وای
اینجا دیگه کجاست. اینجا خونه فقیر بیچاره هاست. ببین فریبا کجا
زندگی میکردم. الان کجام. میبینی بدبختمو میبینی زندگیمو. اون
خونه من بایه پذیرایی ۳۰ متری. وقتی وارد خونه شدیم یه

جوری شدم. وای آخه اینجا کجاست؟ نازنین وقتی میومد خونه ما خونه ماکه ۱۲۰ متر بود میگفت. خیلی کوچیکه ولی حالا اینجامثل قوطی کبریته. وای این محمد. افتادم روی زمین این محمد. آره فریبا جون. نمیتونه تکون بخوره. زبونشم میگیره. بیبا نزدیک تر میخواد ازت حلالیت بطلبه. پای رفتن نداشتم. ولی سعی کردم برم نزدیک. فر... فر... فریبا. م منو به به ببخش. گفتم: بخشیدمت. کیفمو برداشتم او مدم بیرون. نمیتونستم تحمل کنم. او مدم بیرون. فقط گریه کردم. خدایا به این پی بردم چوب خدا صدا نداره. میخواستم خودم انتقام بگیرم. ولی سپردم به تو. تو همیشه پشت و پناه بندهای ظلم دیدتی. بهادر او مد بیرون. گفت: از بابت تو عذر خواهی کردم. بریم. رفتیم خونه. ولی من هنوز توی شک بودم. وای اون محمد بود. محمد از جلو چشم پاک نمیشد. اون شب تا صبح بیدار بودم. دیگه از زور بیکاری تا صبح مطالعه کردم. ولی با کتابم خوابم نبرد. دیگه نزدیکای اذان بود که وقتی نمازمو خوندم. خوابم رفت. وقتی بیدار شدم. دیدم خیلی مظطر به. سرکار نرفته تعجب کردم. بهادر ساعت ۱۰. تو چرا سرکار نرفتی؟. خسته ام میخوام استراحت کنم. میشناختمش اون وقتی به من دروغ میگفت. حس می کردم. بهادر چی شده؟ چیزی نشده گلم. بهادر بگو. بهادر عصبانیم نکن. قهر میکنم. دیگه ام آشتی نمیکنم. باشه گلم. ولی برام یه کم سخته بگم. چی؟ قول بده ناراحت نشی. چی چشده؟ نگرانم میکنی. راستش نازنین زنگ زد. اون به تو زنگ زد. از جونه تو چی میخواد. میخواد تورو هم از من بگیره. اصلا شماره مارواز کجا آورده. نه فریبا جان من یه خانم خوشگل

دارم. بعد از اینکه ما از پیش محمد او مدیم و تو گفتی: حلالش کردی
تموم کرده. اون چشم انتظار بوده که حلالیت بگیره و بره. اون
دیگه مرده حلالش کن. من حلالش کردم. تو یه مراسم محمد هیچ
کس شرکت نکرده بود. غیر از من و بهادر و نازنین. نازنین خیلی
اشک میریخت. اون محمد خیلی دوست داشت ولی محمد عاشق
پول نازنین بود. محمد عاشق قدرت و پول بود. نازنین پاشو. نه منم
بامحمد دفن کنید. نازنین محمد دیگه رفته به فکر خودت باش. چی
کار میکنی؟ بدون محمد من چی کار کنم. تو اونجا من خل میشم. منو
ببرید دیونه خونه. سعی کردم به حرف بهادر گوش کنم و نازنین
و تاماشین همراهی کنم. سوار ماشین شدیم. رفتیم خونه ما. استرس
که نکنه بهادرم عاشق نازنین شه دیونم میکرد. بابها در صحبت
کردم میشه نازنین از اینجا بره. نگران منی؟ آره نگرانم. نمیخوام
زندگیم بهم بریزه. یه قران آورد و گفت: فریبا به این قران قسم
میخورم که بهت خیانت نکردم و نمیکنم. وای نازنین گناه داره. یه
زن تنها توی این شهر. تو باشی چیکار میکنی. باشه عزیزم
هرکاری میکنی بکن. بهادر یه خونه نقلی خوب برای نازنین
گرفت. و یه کار معمولیم براش پیدا کرد. نازنین کمی انگیزشو به
دست آورده بود. بهادر از نازنین حمایت میکرد. و من حس ترسم
بیشتر و بیشتر میشد. یه روز رفتم به نازنین سر بزنگفتم: زندگیمو
خراب نکن. گفت: بهادر مرد خوبی. اونو بامحمد مقایسه نکن. اون به
تو خیانت نمیکنه. باور کن. گفتم: شک دارم. گفت: پس بهت ثابت
میکنم. قرار شد نازنین بهادر به خونه اش بکشه. یه امتحان برای
بهادر ترتیب دادیم که بهادر یاسالم می اومد بیرون یاشکست
خورده. نازنین به بهادر زنگ زد. گفت: حالم بده. میتونی بیای بهم

سربزنی بریم دکتر فریبا جواب نمیده. گفت: شب بافریبا میام. تلفنو قطع کرد. خوبه راضی شدی نه. شب بیارش خونه اتون باید این امتحان پیروز شه. خدافظی کردم و اومد خونه. بهادر دیگه کم کم باید پیداش میشد. وقتی اومد بعد از استراحت گفت: فریبا پاشو نازنین حالش بده. فریبا بریم پیش نازنین. از آنجا که اطلاع داشتم قبول نکردم که با بهادر برم. بهادر زنگ نازنین وزد رفت توولی بایه چیز دیگه مواجه شد. نازنین سالم و سر حال به خودش رسیده بود. سلام بهادر. سلام نازنین. خوبی؟ از این بهتر نمیشه بیاعشقم. تو چقدر جذاب شدی. بهادر گفت: آگه میدونستم سالمی فریبارو تنها نمیداشتم. من خوشگلم یا فریبا. محمد چون من از فریبا خوشگلتر بودم انتخاب کرد تو چی؟ بهادر عصبانی به سمت نازنین اومد گفت: ببین خانم محترم فریبا زنه منه. عشق منه. یه موی گنده اش می ارزه به شما لا اله الا الله. مثل آدم میری سرکارو زندگیتو میکنی. دست از سرزندگی من و فریبا برمی داری. روشنه نازنین خانم. رفت و درم پشته سرش بست. اون نمیدونست تمام حرفاش ضیط شده. وقتی به خونه اومد دید نازنینم هست. گفت: چیه؟ از زندگی من چی میخوای؟ فریبا جان باور کن من بهت خیانت نکردم. به جان خاطره خیانت نکردم. من خطایی ازم سر نزده این دوست تو بود...

آره عشقم خیالم راحت شد. بعد دکمه پخش گوشی روزد. بهادر صدای خودش راشنید. این یه امتحان بود یعنی یه بازی که من و نازنین ترتیب دادیم. که نمره تو توش ۲۰ گلم. و بعد از آن دیگه به

بہادر و زندگیمون شکی نکردم و پیش ہم زندگی خوبی
ر ادا ریم. نقطہ.

مامان... مامان... جانم او مدم.

پایان z.kh